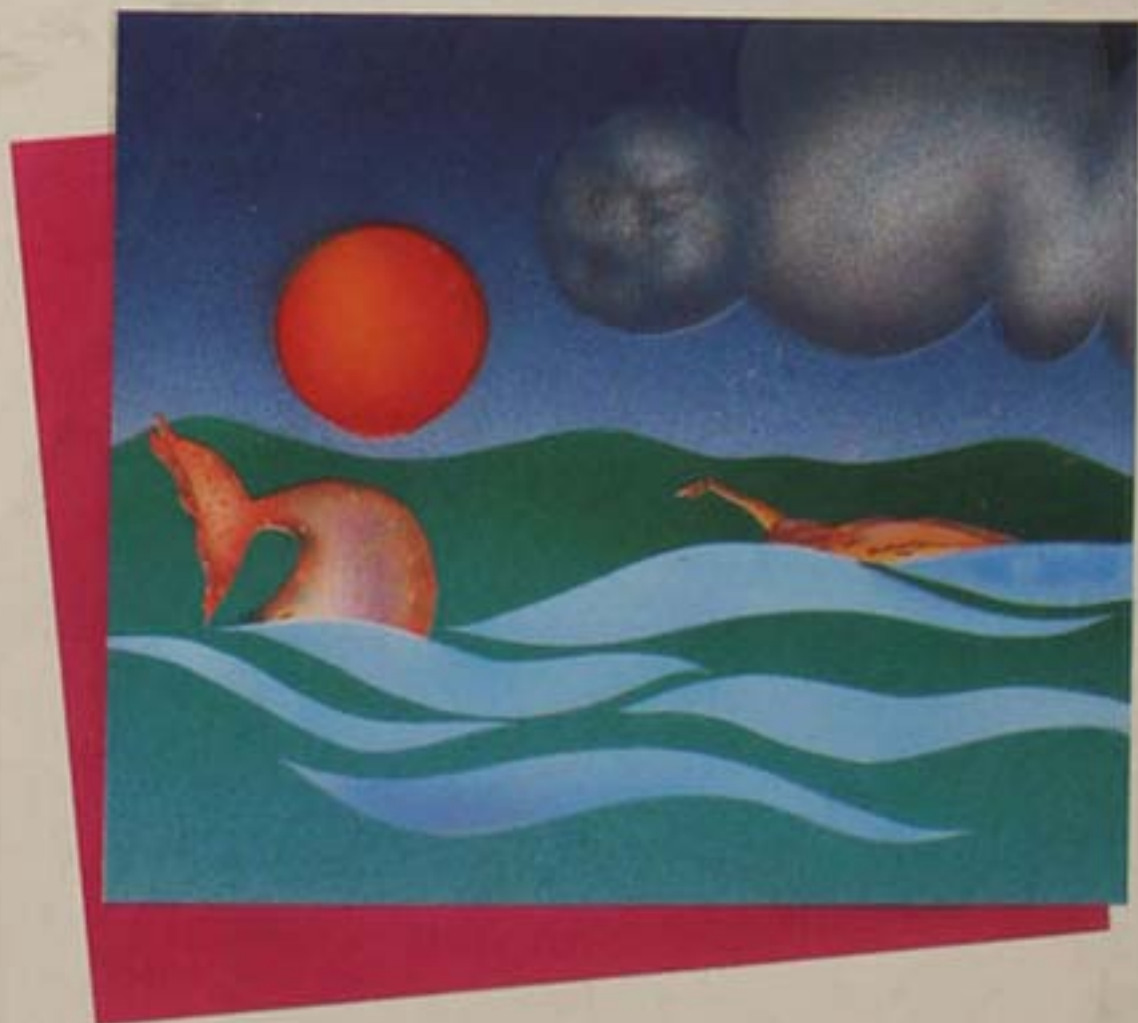


روح ماہیگیر

اسکار وایلد



ترجمہ: کیومرث حاجی نصرالہ (کیا)

روح ماہیگیر

مؤلف: اسکار وایلد

مترجم: کیو مرث حاجی نصر اللہ «کیا»



Dodd, E.F.

داد

روح ماهیگیر: مؤلف اسکار وایلد / [ای.اف.داد]؛ مترجم کیومرث حاجی نصرالله «کیا». - تهران: ابجد، ۱۳۷۳.

ISBN: 964-6417-21-3 ۷۲ ص. ۱۳۵۰ ریال

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Oskar Wild. Fisherman's Psyche. پشت جلد به انگلیسی:

این کتاب ترجمه اقتباس گونه‌ای از یک نسخه خلاصه شده کتاب روح ماهیگیر اسکار وایلد است که توسط E.F.Dodd بازنویسی شده است.

چاپ دوم: ۱۳۸۴.

۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲. الف. وایلد، اسکار، ۱۸۵۴ -

۱۹۰۰، Wilde, Oscar. روح ماهیگیر. ب. حاجی نصرالله، کیومرث،

مترجم. ج. عنوان.

۹ ر ۱۷۵ / د PZ ۷ [ج] ۸۲۳/۹۱۴

۱۳۷۳

۱۱۶۰-۷۴ م

کتابخانه ملی ایران



دفتر مرکزی: تهران، خ انقلاب، دانشگاه تهران، خ ۱۲ فروردین، کوچه بنفشه، شماره ۱۸۵

تلفن: ۶۴۰۱۹۸۳ تلفکس: ۶۴۱۵۱۰۳

فروشگاه: تهران، شهرک اکباتان، فاز یک، سوپر ۱۱، شماره ۳۸، تلفن: ۴۶۶۶۲۷۸

روح ماهیگیر

مؤلف: اسکار وایلد

مترجم: کیومرث حاجی نصرالله «کیا»

چاپ: فراهم - صحافی: میثم

نوبت چاپ: دوم - سال چاپ: ۱۳۸۴

قطع کتاب: رقعی، ۷۲ صفحه

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات ابجد

بها: ۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۶۴۱۷-۲۱-۳

ISBN: 964-6417-21-3

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۴	مقدمه مترجم
۹	روح ماهیگیر
۴۰	نخستین وسوسه شیطانی روح
۴۳	دومین وسوسه شیطانی روح
۴۶	سومین وسوسه شیطانی روح
۵۱	اولین گناه
۵۳	دومین گناه
۵۶	سومین گناه
۶۲	بازگشت ماهیگیر

مقدمه مترجم

اسکار وایلد، نویسنده و شاعر بزرگ بریتانیای کبیر در سال ۱۸۵۴ میلادی در شهر دوبلین پایتخت فعلی جمهوری ایرلند، پایه عرصه وجود نهاد. مادرش شاعره و نویسنده مقالات سیاسی به شمار می‌رفت و پدر وی پزشک و جراح قابل بود.

اسکار تحصیلات مقدماتی را زیر نظر والدین دانشور خویش و در کالج سلطنتی «پرتورا» و «تری نیتی» به پایان رسانید و موفق به اخذ مدال طلای «برکلی» شد.

سپس در کالج «ماگدالن آکسفورد» به ادامه تحصیل پرداخت و در مبحث «روشهای کلاسیک» رتبه اول را بدست آورد.

وی از بهترین شاگردان «آکسفورد» بود و جوایز دیگری نیز در شعر و ادبیات کسب نمود. او همیشه از «زیبادوستی» سخن میراند و شهرت وی در «آکسفورد» بیشتر در تمایل او به جنبه «زیبادوستی» بخصوص در ادبیات بود.

اسکار وایلد در سال ۱۸۸۲ میلادی به منظور تکمیل مطالعاتش سفری کوتاه به آمریکا کرد و از آنجا عازم فرانسه شد و در پاریس ازدواج نمود. وی در زندگی‌اش ماجراهای بسیار داشت و مسافرت‌های فراوانی کرد و سرانجام در سال ۱۹۰۰ میلادی در هتل آلزاس شهر پاریس دیده از جهان فروبست و در گورستان «پرلاشز» دفن گردید.

وایلد در مدت حیات خود همواره شیفته زیبایی بود و این علاقه خود را در هر حال آشکار می‌نمود. او

هنر را برای هنرمی خواست.

از جمله آثار او می‌توان: تصویر دوریان گری،
بادبزن خانم ویندرمیر، سالومه، زن بی‌اهمیت، یک
شوهر ایده‌آل، نامه‌هایی از زندان ری‌دینگ، از اعماق،
دوست وفادار، دیو خودخواه، رؤیای ستاره، شاه جوان
و تاجگذاری، روح ماهیگیر، مجموعه اشعار و تعدادی
دیگر نام برد.

ترجمه حاضر در واقع برگردان اقتباس گونه‌ای از
یک نسخه خلاصه شده کتاب «روح ماهیگیر» می‌باشد
که توسط E.F.DODD بازنویسی و بوسیله
انتشارات McMILLAN چاپ شده است.

به گمان مترجم، به این اثر کمتر از دیگر آثار
«اسکار وایلد» توجه شده بطوریکه اکثریت مترجمین
به برگردان کتابهای مشهور نویسنده پرداخته و به این

امر بسنده کرده‌اند.

امید است این گزارش که قطعاً دارای کاستی‌هایی نیز می‌باشد، علاوه بر یادآوری اجمالی برخی داستانهای فراموش شده ادبیات کلاسیک و رومانیک انگلیسی، رضایت خاطر خوانندگان را فراهم بنماید و در این راه اساتید و صاحبان فن ترجمه، راهنما و حامی تازه‌کارانی چون حقیر باشند که استاد سخن، سعدی، فرموده است:

«صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه»

شایان ذکر است که در اینجا از دوست ارجمند و همکار مترجمم، آقای امیر کاوه که مشوق و راهنمای

من برای انجام این کار بوده‌اند، نام برده و از دیگر
دست‌اندرکاران، نظیر امور ویرایش، حروفچینی و
طرح روی جلد کتاب تشکر نمایم.

کیومرث حاجی نصرالله «کیا»

روح ماهیگیر

در روزگاران قدیم و در سرزمینی دور، دهکده‌ای کوچک در کنار دریایی آبی و آرام قرار داشته. در آن دهکده ساحلی جوانی خوش سیما زندگی می‌کرد که از راه ماهیگیری به امرار معاش می‌پرداخت. ماهیگیر جوان، هر شب از کلبه چوبی و کوچکش که در نزدیکی دریا واقع بود خارج می‌شد و به لب دریا می‌آمد و با قایق ماهیگیریش به میان آب رفته و تور بزرگی را به وسط آب پرتاب می‌کرد. ولی مدتها بود که او حتی یک ماهی هم صید نکرده بود. اقا در یک شب مهتابی و هنگامی که سکوت مطلق در دریا حکمفرما بود او مانند شبهای گذشته برای ماهیگیری به میان آب رفت، ولی به هنگام بالا کشیدن تور

مشاهده کرد که آن بقدری سنگین شده که او به سختی می‌تواند آنرا بر روی آب بکشد. جوان با تمام قدرت نور را بالا می‌کشد بطوریکه از سنگینی صید، طنابهای کلفت تور مانند نخ نازک شده بودند و نزدیک بود پاره شوند، اما با هر زحمتی که بود ماهیگیر آنرا به داخل قایق کشاند.

ناگهان جوان، حیران و با چشمان شگفت زده‌ای به تور خیره شد و از آنچه که در تور به دام افتاده بود تعجب کرد. او چه دیده بود؟ آری، در تور، ماهی به دام نیفتاده بود بلکه بجایش دختری زیبا با آرامش درون تور و روی کف قایق دراز کشیده و خوابیده بود. جوان، خیره به او می‌نگریست. دخترک بی‌اندازه زیبا بود ولی نیمی از بدنش چون انسان و نیمی دیگر چون ماهیان بود. او بجای دو پا، باله برای شنا داشت که روی

آن از پولکهای بزاق پوشیده بود. ماهیگیر هنوز مات و مبهوت به او نگاه می کرد. موهای طلائی دخترک در آب دریا خیس شده بود. هر تار موی او مانند رشته ابریشم طلائی بود. پیکر او به سپیدی عاج، باله و پولکهای او مانند پاره های تفره و دانه های مروارید بودند. گوش هایش مثل صدف بود و لبهای کوچک و قشنگش. مرجانهای سرخ اعماق اقیانوس را در ذهن مجسم می ساخت. بلورهای نمکی که بر روی پلکهایش نشسته بود در زیر نور مهتاب همچون دانه های کوچک الماس می درخشیدند و علفهای سبز دریا مثل یک گنج قدیمی که مدتهاست در ته دریا مانده، او را دربر گرفته بودند.

ماهیگیر که از زیبایی آنچه صید کرده، به شگفتی و حیرت فرو رفته بود، ناگهان به طرف دخترک خم

شد و دو دستش را به دور کمر او حلقه کرد، اقا به محض اینکه جوان به بدن او دست زد، دخترک فریادی از ترس بر آورد و از خواب بیدار شد و مثل یک پرنده کوچک در گوشه قایق کز کرد و با چشمانی وحشت زده به مرد جوان خیره شد. دخترک چند بار سعی کرد تا به درون آب بپرد ولی جوان او را محکم نگه داشته بود و اجازه نمی داد که او از داخل قایق فرار کند. دختر دوباره سعی کرد اقا نتوانست از دست ماهیگیر بگریزد. وقتی که دخترک دید که تقلاً کردن برای فرار فایده‌ای ندارد و ماهیگیر هم اجازه نمی دهد که او برود، گریه کنان و با لحنی ملتمسانه به جوان گفت: ای جوان، خواهش می کنم بگذار بروم و ادامه داد: اسم من دختر دریا است و من تنها فرزند پادشاه دریا می باشم. او با دستان ظریفش قطرات اشکی را که روی

گونه‌هایش غلتیده بود پاک کرد و گفت: پدرم پیر و تنها است و بدون من زندگی برایش خیلی سخت است. از تو خواهش می‌کنم اجازه بدهی که من بروم.

ماهیگیر جوان دلش به حال او سوخت ولی در جوابش گفت: من تو را به یک شرط آزاد می‌کنم. دختر دریا شتابزده پرسید: چه شرطی؟ جوان گفت: به شرط اینکه تو قول بدهی که هر وقت تو را صدا زدم بر روی آب بیائی و برایم آواز بخوانی. حالا اگر تو قول بدهی، من هم تو را آزاد می‌کنم.

دختر دریا با تعجب سؤال کرد: آواز من برای تو چه فایده‌ای دارد؟ جوان پاسخ داد: همانطور که می‌دانی ماهیان اشعار دریائی را خیلی دوست دارند. اگر تو هر شب بر روی آب بیائی و برایم آواز بخوانی، آنوقت ماهی‌ها نیز برای شنیدن شعرهایت بر روی آب

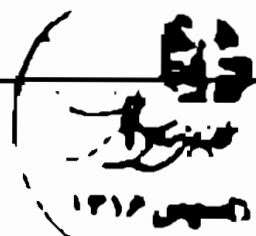
می آیند و در اطراف تو جمع می شوند، بنابراین می توانم هر بار تعداد زیادی از آنها را صید کنم.

دختر دریا در حالی که هنوز می گریست و از طرفی هم از هوش و فراست جوان تعجب کرده بود از ماهیگیر سؤال کرد: اگر من قول بدهم، تو هم مرا آزاد می کنی؟ تو باید قسم بخوری که مرا آزاد خواهی کرد. ماهیگیر جوان جواب داد: من به شرافتم سوگند می خورم که تو را آزاد کنم.

سپس هر دوی آنها به آنچه که به همدیگر قول داده بودند قسم خوردند. بعد از آن، دخترک در دریا پرید و به اعماق آبهای آرام فرو رفت. صدای لرزش حاصل از پریدن او سکوت دریا را به هم زد و جوان تنها و حیران در حالیکه به سوی ساحل پارو می زد به آنچه که لحظاتی قبل برایش اتفاق افتاده بود فکر

می کرد. او به ساحل رسید و به کلبه اش رفت اما تا صبح خوابش نبرد.

بعد از آن شب شگفت انگیز، ماهیگیر جوان هر شب باتمام وسایل ماهیگیریش به دریا می آمد و دخترک دریا را صدا می زد. دخترک نیز بر روی آب می آمد و آواز دلنشینی را سر می داد، آنگاه ماهی های کوچک و بزرگ با رنگهای گوناگون در اطراف دخترک دریا حلقه می زدند و غافل از ماهیگیر به آواز دخترک گوش می دادند. نغمه های زیبای دختر دریا جای سکوتی را که بر دریا حکمفرما بود می گرفت و ماهیگیر جوان هم از این فرصت استفاده می کرد و با تور بزرگ ماهیگیریش به صید ماهیان می پرداخت و پس از چند ساعت وقتی که قایق ماهیگیری از ماهیان پر می شد جوان با تکان دادن دستش به دختر دریا



علامت می‌داد و دخترک نیز با لبخندی از او
 خداحافظی می‌کرد و میان آبهای دریا ناپدید می‌گشت
 و دوباره سکوت و آرامش در فضای دریا جایگزین
 می‌شد.

این ماجراها هر شب و بطور یکنواخت تکرار
 می‌گشت. البته دختر دریا هیچوقت به جوان نزدیک
 نمی‌شد و هر وقت هم که جوان می‌خواست به او دست
 بزند، دخترک با نگاهی خجالت‌آمیز به جوان
 می‌نگریست و بعد از آن کمی به عقب رفته و ناگهان به
 زیر آب فرومی‌رفت و ناپدید می‌شد و تا فردا شب بر
 روی آب نمی‌آمد.

اما جوان کم‌کم از دختر جوان خوشش آمد و هر
 دفعه صدای دختر دریا به گوش او خوش‌آهنگتر
 می‌نمود و دیگر دیدن دخترک برای او مثل یک عادت

قدیمی شده بود، تا آنجائی که ماهیگیر دیگر از ماهی گرفتن دست کشید. تور و وسایل ماهیگیریش را در کلبه کنار ساحل می گذاشت و فقط با قایق چوبی اش به میان دریا می رفت. او دیگر به کارش علاقه ای نشان نداد و فقط هر شب به دریا می رفت، بیکار می نشست و به صدای دل نواز دختر دریا گوش می داد. او چنان در فکر و خیال غرق می شد که حتی از گذشتن زمان غافل می گشت. آنقدر در قایق می نشست تا هنگامی که مه دریا به اطرافش می خزید و پرتو مهتاب ضعیف گشته و ماه نقره ای نیز در آسمان ناپدید می شد.

تا اینکه یک شب مهتابی، هنگامی که قرص ماه درست در وسط آسمان و بالای دریا قرار داشت و نور ماه سطح آرام دریا را روشن کرده بود، جوان مانند شبهای گذشته به میان دریا رفت و بلند فریاد زد: دختر

دریا، دختر دریا. صدای او چندین بار در فضای دریا منعکس شد. جوان دوباره فریاد زد: دختر زیبای دریا، من هستم، ماهیگیر، خواهش می‌کنم بر روی آب بیا دختر دریا از وسط آب سر بر آورد و گفت: چرا امشب اینقدر فریاد می‌زنی؟ اهالی دریا همگی خواب هستند و ادامه داد: آیا کار مهمی داری که این چنین فریاد می‌زنی؟

این بار جوان آهسته‌تر از قبل گفت: دختر دریا، من می‌خواهم مطلب مهمی را به تو بگویم. راستش مدتی است که من عاشق تو شده‌ام و تو را دوست دارم، حالا از تو می‌خواهم که با من عروسی کنی و برای همیشه مال من باشی. باور کن که تو را خیلی دوست دارم و دیگر زندگی بدون تو برایم مثل جهنم است.

دختر دریا اندکی جلو آمد. زیبایی چهره او در زیر

نور مهتاب چند برابر شده بود. دخترک جواب داد: من باور می‌کنم که مرا دوست داری، در حقیقت از وقتی دیدم که دیگر ماهی نمی‌گیری و فقط به آواز من گوش می‌دهی این را فهمیدم. اقا تو یک انسان هستی، بنابراین روح انسانی در بدن توست، به همین خاطر من نمی‌توانم تو را دوست بدارم یا اینکه با تو عروسی کنم و تنها راه حل این است که و جوان با عجله پرسید چه راهی؟ خواهش می‌کنم آن را بگو. دخترک ادامه داد: راهی وجود دارد اقا بسیار خطرناک و مشکل است و آن راه این است که تو باید روحت را از بدنت خارج کنی، آن موقع من می‌توانم تو را دوست داشته باشم و با تو عروسی کنم.

ماهیگیر با لحنی غمگین و در حالی که بفض گلویش را می‌فشرد به دختر دریا گفت: اقا من چگونه

می توانم روحم را از بدنم خارج کنم. آیا خودت می دانی که این کار چگونه صورت می گیرد؟ باور کن که من حاضر هستم برای داشتن تو این کار خطرناک را انجام دهم. به خدا در مقابل تو روحم برای من هیچ ارزشی ندارد.

دختر دریا پاسخ داد: افسوس که من در این مورد چیزی نمی دانم. فقط این را می دانم که اهالی دریا هیچ کدام روح ندارند.

پس از این حرف، دختر دریا با نگاهی غم آلود به جوان، کمی در دریا به این طرف و آن طرف حرکت کرد و سپس به اعماق آبهای تاریک فرو رفت.

آن شب جوان تا صبح در قایق نشست و برای عشقش گریه کرد. او نخستین شبی را به یاد آورد که چگونه برای اولین بار دختر دریا را دید و سپس به یاد

آوازهای دلنشین او افتاد و هنگامی که نور سپیده درافق پدیدار شد او پاروزنان به سوی کلبه کوچکش بازگشت. باری، جوان به ساحل آمد و پیش از آنکه دست گرم خورشید، پوسته نازک و سرد زمین را لمس کند، به خانه پدر روحانی که در بالای تپه بود رسید. جوان چند ضربه به در نواخت. صدائی از داخل به او گفت که وارد شود. جوان با چشمان گریان و التماس کنان بر روی زمین و در مقابل پدر روحانی زانو زد و بدون مقدمه به او گفت: پدر مقدس، من عاشق دختر دریا شده‌ام و می‌خواهم با او عروسی کنم اقا روح من مانع از این کار می‌شود خواهش می‌کنم مرا راهنمایی کن و بگو که چگونه می‌توانم از دست روحم خلاص شوم. براستی من به روح احتیاجی ندارم.

اقا پدر روحانی از سخنان ماهیگیر جوان

بر آشفت، او را به عقب زد و خشناک پاسخ داد: دریغ و افسوس بر تو ای جوان، لعنت بر شیطان که بر تو غالب شده است، تو حتماً دیوانه گشته‌ای که این حرفها را می‌زنی. روح شریف‌ترین جزء آدمی است و همچنین باارزشتین و والاترین دارائی هر انسانی است. آیا تو می‌دانی که بهای روح آدمی از تمام طلاهای جهان افزون‌تر است. بنابراین، فرزندم، بیش از این درباره این موضوع فکر نکن و بدان که آن کار گناهی بزرگ و غیر قابل بخشش می‌باشد و به یاد داشته باش که مردم دریا چون روحشان را از دست داده‌اند تا آخر عمر نمی‌توانند پلیدی را از نیکی تشخیص دهند.

بعد از اینکه حرفهای مایوس کننده و تلخ پدر روحانی به پایان رسید، ماهیگیر جوان از کف اطاق

برخاست و با صدائی خشمگین فریاد زد: پدر تو نمی‌دانی که چه می‌گوئی، تو آیا هرگز عاشق شده‌ای؟ حتماً خیر، من یک بار هنگام ماهیگیری دختر دریا را صید کردم. او در آن شب لطیف‌تر از نسیم، زیباتر از ستاره سحر و سفیدتر از ماه بود، پس من چگونه می‌توانستم عاشق او نشوم؟ من برای بدست آوردن او حاضر هستم روحم، امید و آرزوهای شیرینم و تمام هستی‌ام را بدهم. من فکر می‌کردم که تو به من کمک می‌کنی و برای همین همه چیز را برایت تعریف کردم اما تو به جای کمک مرا سرزنش کردی. پدر روحانی، آنچه را که می‌خواهم بدانم بگو و بگذار با آرامش خیال از خانه‌ات برگردم.

این بار پدر مقدس بیش از پیش عصبانی شده بود و در حالی که صورتش از خشم قرمز شده بود، فریاد زد:

دورسو. دورسو. لعنت خدا بر سلطان، ای جوان نادان، عسو بو عاقبت حوسی ندارد و تو را نیز همراه خودش نابود خواهد کرد و سپس بدر روحانی بدون آنکه دعائی برای جوان بخواند، با دستی در رانسان او داد و از ماهیگیر حواست که خانه‌اش را ترک کند.

جوان با قلبی پر از غصه و اندوه از خانه پدر مقدس بیرون آمد و گریان و ناامید به طرف دریا سرازیر شد و بدون آنکه بداند چه پیش خواهد آمد، ساعتها در کنار دریا نشست. خورشید، مانند مشعلی سوزان در میان گنبد آسمان می‌سوخت و زمان با شتاب به جلو می‌رفت. حدود نیمه‌های روز بود که یک بار فکری به خاطر ماهیگیر رسید. او به یاد آورد که چندی پیش یکی از دوستانش درباره‌ی زن جادوگری حرف زده بود که در بالای دماغه مشرف به خلیج و درون غاری

سنگی زندگی می‌کند. ماهیگیر پیش خود تصور نمود که شاید آن زن جادوگر قادر باشد او را در کارش ناری دهد. پس بلافاصله از جا برخاست و شتابان به طرف غار حرکت کرد. او بسیار عجله داشت و در راه رسیدن به غار چندین بار در روی سنگها به زمین خورد و چند بار هم نزدیک بود که روی صخره‌های برنده سقوط کند، اما او برای خلاص شدن از دست روحس و در نتیجه رسیدن به دختر دریا با شوق و عجله به بالای دماغه می‌رفت. در آن بالا نیز، زن جادوگر جوان و زیبایی ایستاده بود و بالا آمدن ماهیگیر را تماشا می‌کرد. جادوگر درحالی که موهای بلند و فرمزش را روی صورت و شانه‌هایش ریخته بود با صدای بلند می‌خندید. سپس او با همان حالت از لب برنگاه عقب شد و مجدداً با همان قیافه در جلوی دهانه غار ظاهر

گردید و درحالی که مرتباً می‌خندید به انتظار جوان ایستاد. جوان از آخرین سنگها عبور کرد و از سربالائی کوه بالا آمد و نفس زنان با دستان زخمی و پاهای خسته به بالای دماغه رسید. منظرهٔ خلیج از بالای این دماغه بسیار دل‌انگیز شده بود. لحظه‌ای بعد ماهیگیر کمی به جلو رفت و ایستاد.

جادوگر قهقهه‌های رد و با لحنی دلسوزانه پرسید: ای جوان بیچاره چه می‌خواهی؟ عزیزم هر آرزویی داری بگو تا آنرا برایت برآورده کنم.

ماهیگیر اندکی به طرف جادوگر رفت و گفت: ای جادوگر مهربان و توانا، من حیرت‌ناگوار کوچک و ناجبری می‌خواهم و می‌دانم برآورده کردن آرزویم برای تو بسیار آسان است و دوباره نزدیک‌تر شد و ادامه داد: من می‌خواهم از دست روحم راحت بشوم و

آنرا از تنم خارج کنم تا بتوانم دل دختر دریا را بدست آورم.

با شنیدن این حرفها، رنگ از رخسار جادوگر پرید و لرزهای بر اندام او افتاد. او با دستانش صورتش را پوشاند و گفت: عزیزم، آیا می‌دانی چه می‌گوئی؟ این کار بسیار خطرناکی است. بهتر است این فکر را از سرت بیرون کنی و عشق دختر دریا را نیز به فراموشی بسپاری.

اقا جوان بی آنکه عکس العملی نشان بدهد، خندید و گفت: من تصمیم خود را گرفته‌ام، روح برای من هیچ ارزشی ندارد، نه آن را می‌بینم، نه آن را می‌شناسم و نه می‌توانم او را لمس کنم. با ارزش‌ترین چیز برای من فقط عشق دختر دریا است.

جادوگر با چشمان نافذش به ماهیگیر نگاهی کرد

و گفت: اگر من به تو بگویم که چگونه روح را خارج کنی، تو در عوض آن به من چه می دهی؟

جوان به طرف جادوگر آمد و با عجله گفت: پنج کیسه طلا، تور ماهیگیری، قایق و کلبه‌ای را که در آن زندگی می‌کنم، این‌ها همه دارائی من هستند و آن موقع من همه آنها را به تو می‌دهم. وقتی جادوگر این حرفها را شنید، بلند خندید و در همان حال گفت: ای جوان بیچاره، من اگر بخواهم می‌توانم تمام برگ‌های درختان را به طلا و نور کمرنگ ماه را به نقره و آب همه دریاها را به شربت خوشمزه تبدیل کنم. عزیزم، تو واقعاً جوان ساده‌ای هستی که می‌خواهی به جای کارم به من همه دارائیت را بدهی.

جوان مأیوسانه پاسخ داد: حالا که مزد بیشتر از طلا و نقره است، من چه چیز دیگری باید به تو بدهم؟

جادوگر به طرف جوان آمد و با دستان ظریفش موهای ماهیگیر را نوازش کرد و گفت: عزیزم، من فقط از تو می‌خواهم که با من قدم بزنی. سپس جادوگر قدم زنان به لب پرتگاه رفت و نجواکنان گفت: عزیزم من می‌خواهم که تو با من قدم بزنی. سپس خندید و به جوان خیره شد.

جوان که انگار منتظر بقیه حرفهای جادوگر بود، پرسید: به جز آن چه چیز دیگری می‌خواهی؟ جادوگر با لبخند پاسخ داد: هیچ، جز آن چیزی نمی‌خواهم، فقط به یاد داشته باش امشب هنگامی که ماه در آسمان ظاهر شد به بالای صخره‌ها بیایی، آنوقت من و تو در آرامش کوهستان و با صدای سیرسیرکهای شب در زیر پرتو دلچسب ماه بر روی علفهای نرم قدم خواهیم زد.

ماهیگیر که از خوشحالی دست و پایش را گم

کرده بود، از جادوگر تشکر کرد و گفت: تو بهترین،
 مهربانترین و زیباترین افسونگر دنیا هستی. مطمئن
 باش که من به وعده‌ام عمل می‌کنم. سپس از جادوگر
 خداحافظی کرد و با دلی مملو از شادی و شوق، شتابان
 از کوه پائین رفت.

همانطور که جوان از کوه پائین می‌رفت جادوگر
 نیز از بالای صخره‌ها او را می‌نگریست. بعد جادوگر به
 جلوی غار آمد و با عصبانیت دستهایش را به هم کوبید
 و زمزمه کنان گفت: من جادوگر احمقی هستم، آن
 جوان خوش قامت باید مال من می‌شد مگر من هم به
 زیبایی دختر دریا نیستم؟ سپس داخل غار شد.

هنگامی که آسمان چادر سیاهش را بر سر کرد و
 ماه تابان نیز در آن پدیدار گشته بود، جوان بنا به قولی
 که به جادوگر داده بود به بالای کوه رفت. زن جادوگر

با لباسی زیبا و موهای آراسته به انتظار او ایستاده بود. آنها در آن شب رؤیایی، در زیر پرتو ملایم مهتاب و بر روی علفزار نرم کوهستان با صدای سیرسیرکان با همدیگر قدم زدند. بعد از گذشت نیم ساعت، جوان دستهای جادوگر را رها کرد و گفت:

ای افسونگر زیبا، من به قول خودم عمل کردم. اکنون دیگر نوبت توست که به عهدهت وفا کنی.

در آن لحظه اشک از چشمان سبز رنگ جادوگر بر روی گونه‌اش مانند قطره‌های شبنم که در صبحگاهان بر روی سبزه‌زار می‌غلطند، سرازیر شد و سپس جادوگر با اندوه گفت: هر آرزوئی داری بگو تا برایت برآورده کنم، اما خواهش می‌کنم این کار را از من مخواه.

جوان خنده‌کنان اما با لحنی ملتمسانه و در حالی که دستهای جادوگر را محکم در دستش گرفته بود،

گفت: اقا تو به من قول دادی. خواهش می‌کنم، جز تو هیچکس نمی‌تواند به من کمک کند و سپس منتظر جواب او ایستاد.

جادوگر وقتی که دید نمی‌تواند جوان را از کارش منصرف کند، گفت: بسیار خوب، روح مال توست نه مال من، سپس خود را عقب کشید و ناگهان خنجری را ظاهر کرد و گفت: حتماً تا کنون متوجه شده‌ای هنگامی که پشت به نور می‌ایستی، سایه‌ات بر روی زمین می‌افتد. آن سایه مانند شبح همه جا در تعقیب توست و وقتی که پشت به نور می‌ایستی، آن سایه تنها از نوک پا به بدنت متصل است. اقا ای جوان، آن چیز سایه جسم تو نیست بلکه همان روح توست. آری آن جسم روح توست که به شکل سایه درآمده است. اگر می‌خواهی از دست روحت راحت بشوی و به دختر دریا

برسی، اکنون به کنار دریا برو، پشت به مهتاب بایست. آن قسمت از سایهات را که بر روی زمین افتاده و به نوک پاهایت وصل است با این خنجر جدا کن، آن وقت روح از بدن تو جدا می شود و تو هم می توانی با دخترک عروسی کنی. پس حالا عجله کن، این خنجر را بگیر و به کنار دریا برو، اقا یادت باشد این کار فقط یک بار ممکن است.

ماهیگیر در حالی که به خود می لرزید با تردید پرسید: آیا این راهی را که گفתי حقیقت دارد و روح اینگونه از بدنم خارج خواهد شد؟

جادوگر با اندوه جواب داد: آری. تمام کارهائی را که گفتم با دقت انجام بده و از روح بخواه که از بدنت خارج شود، او این کار را می کند. جادوگر آهی از دل کشید و گفت: آری، باور کن که این تنها چاره

این کار است و ای کاش آن را به تو نگفته بودم. پس از تمام شدن حرفهای جادوگر، جوان به جلو رفت و خنجر را از او گرفت و در کمر بندش جای داد و مدتی بدون آنکه هیچ یک حرفی بزنند به همدیگر خیره شدند. نگاههای جادوگر در آخرین لحظات از جوان میخواست که از آن کار صرف نظر کند سرانجام هر دو با وداعی سرد از هم جدا شدند. جوان با عجله از کوه پائین رفت و بسوی دریا حرکت کرد.

هنگامی که جوان می‌رفت تا روحش را از بدن خارج نماید، در میان راه، روح به صدا درآمد و گفت: ای ماهیگیر من در تمام مدت عمرم با تو بوده‌ام و چون خدمتکاری به تو خدمت کرده و در اختیارت بوده‌ام، حالا از تو می‌خواهم که بگویی من چه گناهی کرده‌ام که تصمیم گرفته‌ای مرا از بدنت خارج کنی و تنها و

سرگردان در این دنیای آلوده و بی‌رحم بفرستی؟ ای ماهیگیر خواهش می‌کنم این کار را مکن و بگذار چون گذشته در جسم تو باقی بمانم.

ماهیگیر درحالی که دیگر به نزدیک ساحل رسیده بود و با عجله روی شنها می‌دوید گفت تو هیچ گناهی نکرده‌ای اما من مجبورم بخاطر دختر دریا تو را از بدنم خارج کنم و در ضمن وجود تو برایم هیچ فایده‌ای ندارد. حالا بهتر است خودت را آماده نمائی که بدون من در این دنیا زندگی کنی.

سرانجام جوان به لب دریا رسید و طبق دستورات جادوگر، پشت به ماه ایستاد. پرتو مهتاب سایه‌ او را در جلوی پایش انداخت بطوری که سایه‌اش روی ساحل افتاده بود و فقط به نوک پایش اتصال داشت. جوان بلافاصله خنجر را بیرون کشید و آن قسمت را

قطع کرد.

ناگهان روح فریادی دردآلود کشید و گفت: ای ماهیگیر مرا تنها در این دنیای بی رحم رها مکن، بگذار در بدنت بمانم. جوان فریاد کشید و گفت: بس کن، دیگر نمی خواهم صدایت را بشنوم. روح دوباره فریاد زد و گفت: حالا که مرا از جسمت جدا کردی، قلبت را به من بده، مرا بدون قلب به جایی نفرست، این جهان پهناور خیلی بی رحم است، بگذار قلبت را با خود ببرم. جوان با خنده پاسخ داد: ای روح از بدنم برو و دیگر به اینجا نیا، اما در مورد قلبم باید بگویم که آن به عشق من یعنی دختر دریا تعلق دارد، پس چگونه آنرا می توانم به تو بدهم. من در عمرم یکبار قلبم را به کسی دادم و آنکس دختر دریا بود و سرانجام جوان آخرین دنباله روح را نیز با خنجرش جدا کرد، ناگهان به

ماهیگیر حالت عجیبی دست داد. او احساس می کرد که حجمی از بدنش خارج می شود و کم کم سبک می گردد. به این صورت روح از بدن جوان خارج شد. بلافاصله سایه او، در واقع روح جوان از روی شنا برخاست و در مقابلش ایستاد.

جوان اندکی به عقب رفت و با ترس نگاهی به روح کرد و گفت: از جلو چشمانم دور شو، دیگر نمی خواهم تو را ببینم.

اما روح هیچ عکس العملی نشان نداد و گفت: ما دوباره همدیگر را خواهیم دید، مطمئن باش که روزی به من نیاز خواهی داشت.

جوان باخنده گفت: ای روح نادان، ما چگونه همدیگر را می بینیم، تو دیگر در بدن من نیستی و من هم از این به بعد با دختر دریا زندگی خواهم کرد.

روح پاسخ داد: فراموش مکن، من هر سال در چنین روزی به این مکان می آیم و تو را صدا می زنم شاید آن وقت تو به من احتیاج داشته باشی.

جوان دوباره خندید و گفت: ای روح بیش از این وقت مرا نگیر، من همانطوری که گفتم هیچ وقت به تو احتیاجی نداشته‌ام و در آینده نیز احتیاجی نخواهم داشت. حالا برو، چون که عشقم منتظر آمدن من است. در این لحظه جوان وارد دریا شد، دختر دریا برای استقبال او روی آب آمده بود، جوان مشتاقانه بسوی او حرکت می کرد. از آن سوی دریا صدای نغمه‌های دل انگیز دریائی می آمد، شاید آن صدای شادی اهالی دریا بود، جشنی که برای عروسی تنها دختر پادشاه دریا برپا شده بود. سپس جوان به دخترک رسید. دختر دریا دستان ظریفش را در دستهای ماهیگیر گذاشت و

به زیر آبهای دریا فرو رفتند.

روح تک و تنها در ساحل ایستاده بود و آن دو را
تماشا می کرد. وقتی که دو دلدادۀ جوان در آبهای آرام
دریا ناپدید شدند، روح با کوله باری از غصه و با
چشمهای گریان بر فراز آبهای تیره به پرواز درآمد و
بدون هدف به سمتی نامعلوم حرکت کرد.

نخستین وسوسه شیطانی روح

از آن شبی که جوان، روح را از بدنش خارج کرده بود یک سال گذشت. بنا به گفته روح در آغاز دومین سال، روح به همان مکان بازگشت، یعنی محلی که جوان روح را از جسمش جدا نموده بود. روح قدم زنان در امتداد ساحل حرکت کرد و سپس در نقطه‌ای ایستاد، رو به سوی دریا کرد و چند بار پی‌درپی ماهیگیر را صدا زد. به دنبال آن، ماهیگیر از وسط دریا سر بر آورد و بر روی آب ساکن ماند.

جوان پرسید: چرا مرا صدا زدی؟ با من چه کاری داری؟ مگر نگفتم دیگر مزاحم من نشو؟ روح کمی جلوتر رفت و گفت: آرام باش جوان، خواهش می‌کنم چند دقیقه‌ای به حرفهایم گوش بده و سپس ادامه داد:

هنگامی که ما از هم جدا شدیم و مرا تنها رها کردی، من به سوی مشرق رفتم و به آن سمت سفر کردم. ماهیگیر جوان، تو می‌دانی که هر چه عاقل است از شرق برمی‌خیزد؟ پس اکنون به داستان سفر من به مشرق زمین گوش بده. سفر من شش روز طول کشید تا اینکه در بامداد روز هفتم به تپه‌ای رسیدم. در پشت آن تپه دژه‌ای بود که در کنار آن شهر کوچک، آباد و سرسبزی قرار داشت. هر چند لازم نیست که بگویم در آن شهر برایم چه ماجراهائی اتفاق افتاد و من در آنجا چه کارهائی کردم، اما این را باید بگویم که من در آن شهر آینهٔ عقل را پیدا کردم. ای ماهیگیر هر کس که در آینهٔ عقل نگاه کند، خردمندترین و عاقل‌ترین انسان روی زمین خواهد شد. من آن آینه را در جائی پنهان کردم که فقط خودم از محلش خبر دارم. حالا هم

آمده‌ام تا تو را به آنجا ببرم. روح کمی صبر کرد و گفت: ای جوان، بگذار تا چون گذشته در بدنت وارد شوم و فرمانبردار تو باشم. من تو را به آن محل می‌برم و آینه را به تو نشان خواهم داد، آن وقت تو عاقل‌ترین مرد روی زمین خواهی شد.

ماهیگیر بدون آنکه به حرفهای روح توجه کند، گفت: روح نادان، برای من عشق از هر دانائی و عقلی برتر است. عشق برای من و دختر دریا با ارزش‌ترین چیز است و ما همدیگر را دوست داریم و همین برایم کافی است و دیگر احتیاجی به آینه عقل ندارم. حالا که این را شنیدی برو چون دختر دریا بی‌صبرانه منتظر من است. برو و دیگر هم مزاحم من نشو. سپس جوان دوباره به زیر آب رفت و نزد عشقش بازگشت. روح با چشمان گریان بر فراز آبهای تیره به پرواز درآمد.

دومین و سوسه شیطانی روح

بدین ترتیب دومین سال نیز سپری شد و روح نیز چون سال پیش دوباره به ساحل آمد و ماهیگیر را چند بار صدا زد. جوان از اعماق دریا بالا آمد و بر روی آب در وسط دریا شناور شد.

ماهیگیر با عصبانیت فریاد زد: مرا برای چه صدا زدی؟ آیا با من کاری داری؟ روح پاسخ داد: هنگامی که تو را ترک گفتم رو به سوی جنوب نهادم. تو می‌دانی که هر چیز گرانبها و با ارزش از جنوب می‌آید؟ سفر من شش روز طول کشید و من در بامداد هفتمین روز، وقتی که چشم گشودم متوجه شدم که دره‌ای عمیق در زیر پایم قرار دارد که در آن دره شهری زیبا چون نگین درخشانی برق می‌زد. در آن شهر

اتفاقات زیادی برایم افتاد اما مهمترین چیزی که دیدم این بود که «انگشتر توانگری» را یافتم. هر کس که «انگشتر توانگری» را به انگشتش کند، ثروتمندترین آدم در جهان خواهد گردید. من آنرا در محلی که فقط خودم خبر دارم پنهان کرده‌ام و اکنون هم به دنبال تو آمده‌ام تا بار دیگر در جمت وارد شوم و تو را به آنجا ببرم و آن انگشتر را به تو بدهم و آن وقت تو از تمام پادشاهان دنیا هم ثروتمندتر خواهی شد.

بعد از اینکه حرفهای روح به پایان رسید جوان در حالی که به آنها هیچ توجهی نکرده بود خندید و گفت: روح نادان، من برای تو متأسفم که چیزی از عشق نمی‌دانی. پس حالا گوش کن، عشق از هر ثروتی با ارزش‌تر است و حالا هم که دختر دریا مرا دوست

دارد، من با داشتن عشق او ثروتمند هستم. عشق برای من پرارزشترین گنجینه است. اکنون که این حرفها را شنیدی باید فهمیده باشی که من به انگشتر تو نیازی ندارم. پس برو چون عشق من منتظر است و من هم باید پیش او برگردم. سپس جوان به زیر آب رفت و ناپدید شد. روح پس از رفتن جوان با چشمان گریان و سرشار از اندوه بر فراز آبهای تیره به پرواز درآمد.

سومین وسوسه شیطانی روح

با پایان یافتن سومین سال، روح چون سالهای پیشین در آن شب مقرر به ساحل دریا آمد و مرد جوان را صدا زد. پس از اندک زمانی، ماهیگیر از میان دریا سر بر آورد و با خشم از روح سؤال کرد: مرا برای چه صدا می زنی؟ مگر دفعات قبل جواب مرا نشنیدی؟

روح با خونسردی و زیرکی پاسخ داد: آرام باش جوان. خواهش می کنم به حرفهایم گوش بده. شاید این مرتبه به سر عقل بیائی. روح همچنین ادامه داد: سال گذشته هنگامی که همدیگر را ترک گفتیم، من به سفری طولانی رفتم، تا اینکه به شهری رسیدم، سپس وارد آن شدم. باید بگویم که تا بحال چنین شهری ندیده بودم. باری در آنجا مهمانخانه‌ای وجود داشت که

در آن انواع نوشیدنی‌ها و غذاهای لذیذ یافت می‌شد. در آنجا با دریانوردان بی‌باکی که از شرابه‌های سبز و قرمز کاملاً مست و بیخود شده بودند، نشستم و به حرفهایشان گوش دادم. برخی از آنان داستان‌های باور نکردنی در مورد سفرهای خطرناکشان تعریف می‌کردند. در این بین، ناگهان پیر مردی که یک قالیچه ابریشمی بر دوش داشت وارد شد و در پی او دخترکی کولی به داخل مهمانخانه آمد. پیر مرد آن قالیچه را بر روی زمین پهن کرد و پس از آن با نغمه نوازندگان، دختر کولی شروع به رقصیدن نمود. او چنان در رقصیدن ماهر و با استعداد بود که همه مات و مبهوت، به او نگاه می‌کردند. من نمی‌توانم بگویم که او زیبا بود چون صورتش را با توری سیاه پوشانده بود اما پاهای او برهنه بودند و مانند دو کبوتر سپید بر روی

فرش رنگین راه می‌رفتند و بالا و پائین می‌پریدند.
 پس از آنکه حرفهای روح تمام شد، جوان قدری
 فکر کرد و سپس به خاطر آورد که دختر دریا هرگز
 نمی‌تواند بر قصد، چون او پا ندارد. در آن لحظه هوسی
 در سر جوان پدید آمد و مطیع و سوسه‌های روح شد.
 ماهیگیر زیر لب گفت: اگر من فقط یک روز از اینجا
 بروم اتفاقی نخواهد افتاد، در ضمن دوباره می‌توانم
 نزد عشقم برگردم. آری، جوان بدون آنکه بداند تسلیم
 نفس خود شد و بی‌آنکه به عاقبت کار بیاندیشد، به
 خواسته روحش عمل کرد. جوان خندید و به سمت
 ساحل و آن نقطه‌ای که روحش ایستاده بود حرکت
 کرد. پس از آنکه به خشکی رسید، دو دستش را بسوی
 روح دراز کرد و او را در آغوش کشید. روح فریادی از
 شوق کشید و از جوان خواست که اجازه دهد تا در بدن

او جای گیرد جوان هم این کار را انجام داد. روح خوشحال و خندان مجدداً در جسم او رفت، ماهیگیر حس می‌کرد که نیروی عجیبی در بدنش پیدا شده است. تپش قلب او تند شده بود و بدین ترتیب روح به جای اولش بازگشت. سپس سایه‌ای در مقابل جوان بر روی شنهای ساحل افتاد آری سایه‌ای که همان روح او بود. روح توانست پس از سه سال با نیرنگ به بدن جوان وارد شود و ماهیگیر بدون آنکه بداند چه بر سر عشقش خواهد آمد، به فرمان روح به طرف آن شهر حرکت کرد.

روح مرتباً می‌گفت: جوان عجله کن، ما باید هرچه زودتر از اینجا دور شویم. خدایان دریا بسیار حسودند و ممکن است که بلائی به سر ما بیاورند.

بدین ترتیب جوان و روحش به سوی آن شهری که

روح وعده داده بود روانه گردیدند و دختر دریا که تازه بر روی آب آمده بود، تنها و سرگردان به هر طرف می‌رفت و ماهیگیر را صدا می‌زد. جوان و روح تمامی شب را در جاذبه‌های پر پیچ و خم و در زیر پرتو مهتاب به سفرشان ادامه دادند و روز بعد، به هنگام غروب به دروازه‌های شهری رسیدند.

اولین گناه

جوان از روح پرسید: آیا این همان شهر مورد نظر ماست؟ روح کمی فکر کرد و سپس پاسخ داد: نه، آن شهر نیست اما ما یک شبانه روز در سفر بودیم و اکنون خیلی خسته هستیم. بهتر است وارد این شهر بشویم و کمی استراحت کنیم.

سپس هر دو وارد شهر شدند و از خیابانهای آن عبور کردند و مردمی را دیدند که همگی سرگرم کار خود بودند، به هنگام گردش در بازار جواهرفروشان، جوان جام طلائی را دید که از جواهرات درخشان پوشیده بود و در بیرون مغازه‌ای قرار داشت. روح به جوان گفت: این جام بسیار باارزش است، تو دوست نداری که صاحب آن شوی؟ پس آن را بردار و زیر

لباست پنهان کن و مطمئن باش که هیچکس تو را نخواهد دید.

جوان بدون آنکه کمی راجع به این کار فکر کند، ناگهان به سوی جام رفت آنرا برداشت و بسرعت از آن محل دور شد و از دروازه شهر خارج گردید. پس از پیمودن مسافتی طولانی، ماهیگیر نفس زنان و خسته بر روی زمین نشست و جام را از لباسش خارج نمود. سپس با ندامت و پشیمانی جام را دور انداخت و به روح گفت: ای روح گناهکار، چرا مرا مجبور کردی که این کار را انجام دهم؟ من دزدی کردم و این گناه بزرگی است که تو باعث گشتی آنرا مرتکب شوم.

اما روح بدون آنکه عکس العملی از خود نشان بدهد، رو به جوان کرد و گفت: آرام باش جوان و برای این چیزهای جزئی هرگز خودت را سرزنش مکن.

دومین گناه

آنها دوباره به راه افتادند و پس از یک روز پیمودن راه در جاده‌های طولانی به هنگام غروب خورشید به شهر دیگری رسیدند. جوان مجدداً از روحش پرسید: آیا این همان شهری است که دختر کولی را دیده بودی؟

روح جواب داد: نه، آن شهر نیست اما بهتر است وارد شویم و استراحتی بکنیم. ما یک شبانه روز است که در حال سفر هستیم و حالا خیلی خسته شده‌ایم. سپس هر دو وارد شهر شدند و در خیابانهای شهر گردش کردند. ضمن عبور از کوچه‌ها جوان پیربچه‌ای را دید که کوزه‌ای پر از آب در دست دارد و نفس زنان به سوی خانه‌اش می‌رود. روح به جوان گفت: برو و

کودک را کتک بزن و کوزه آب او را نیز بشکن.
 ماهیگیر بدون اراده و فقط طبق دستورات روحش
 این کار را انجام داد. روح فریاد کشید: جوان عجله
 کن، تا مردم شهر متوجه تو نگشته‌اند از اینجا فرار کن
 و بدین ترتیب جوان و روح با شتاب به سوی دروازه
 خروجی شهر روانه شدند و از شهر خارج گشتند.
 پس از آنکه مسافت زیادی از شهر دور شدند،
 ماهیگیر از خستگی بر روی زمین افتاد و بعد از آنکه
 نفسی تازه کرد، برخاست و با حالتی غمگین و پشیمان
 از کاری که کرده بود به روحش گفت: چرا مرا
 واداشتی تا آن کودک بی‌گناه را بزنم و کوزه‌ای را که
 با زحمت از آب پر کرده بود بشکنم. تو مرا فریب دادی
 و اکنون خیلی از کار خود پشیمان و شرمنده‌ام.
 روح با خونسردی جواب داد: ای جوان آرام باش.

تو هیچ گناهی نکردی و نباید بیهوده خودت را برای گناهی که مرتکب نشده‌ای سرزتش کنی.

جوان و روح به سفر طولانی خود ادامه دادند تا اینکه پس از یک شبانه روز راه رفتن در جاده‌های پرفراز و نشیب به شهر دیگری رسیدند. ماهیگیر خسته و درمانده از روحش پرسید: آیا این همان شهری است که دختر کولی را در آن دیدی؟

روح در جواب او گفت: فکر کنم که همین شهر بود. پس بیا وارد شهر بشویم و بدنبال آن مهمانخانه بزرگ بگردیم تا اینکه هم استراحتی کرده و شاید تو نیز بتوانی رقص آن دخترک کولی را تماشا کنی.

سومین گناه

بدین ترتیب بار دیگر جوان فریب حرفهای روحش را خورد و بدنبال او وارد شهر شد. آنها در خیابانهای شهر گردش کردند و بدنبال مهمانخانه‌ای که روح از آن تعریف کرده بود جستجو نمودند اما نتوانستند چنین جایی را در آن شهر بیابند. پس از مدتی سرگردانی، جوان نفس زنان در جلوی مغازه‌ای بر روی زمین نشست و به روح گفت: من دیگر نمی‌توانم بدنبال آن مهمانخانه بگردم. اصلاً شاید در این شهر نبوده است و تو اشتباه کرده‌ای و یا اینکه ممکن است تو دروغ گفته باشی و برای اینکه من را از دختر دریا جدا کنی و دوباره در جسم من وارد شوی مرا فریفته باشی. در این میان، مردی میان سال با موهای خاکستری

و چهره‌ای مهربان از مغازه بیرون آمد و با تعجب به جوان که با خودش حرف می‌زد نگریست. سپس گفت: ای جوان، تو حتماً غریب هستی. بگو بینم برای چه به این شهر آمده‌ای؟ من تاجری مشهور و جهان‌دیده‌ام. شاید بتوانم به تو کمکی بکنم.

جوان با بی‌حوصلگی جواب داد: من در جستجوی مهمانخانه‌ای به این شهر آمده‌ام، اما آنرا نیافتم و اکنون هم جایی ندارم که در آن استراحت کنم و دوستی ندارم که مرا پناه دهد. تاجر با لحنی دوستانه و جدی گفت: مگر همه ما انسان نیستیم. مگر همگی ما را خداوند خلق نکرده است. حالا مرا دوست خودت بدان و بدنالم بیا و امشب را در خانه من میهمان باش.

ماهیگیر شگفت زده از سخنان تاجر، برخاست و بدنبال آن مرد نیکوکار به راه افتاد تا اینکه به خانه زیبا

و بزرگی رسیدند. تاجر از جلو و جوان بدنبالش حرکت می‌کرد و هر دو وارد خانه شدند. پس از گذشتن از تالاری بزرگ به اطاق پذیرائی رسیدند. جوان مات و مبهوت به اطراف خود نگاه می‌کرد. پس از چند لحظه تاجر به تالار وارد شد و برای جوان گلاب آورد تا او دستهایش را بشوید و پس از آن شربتی گوارا آورد تا اینکه جوان عطش خود را فرونشاند و بدنبال آن ظرف بزرگی از میوه‌های گوناگون درپیش روی جوان قرارداد و چند دقیقه بعد، تاجر درحالی‌که سینی بزرگی که در آن گوشت سرخ شده بزه که با انواع سبزیجات تزئین شده بود در دست داشت، وارد شد. جوان با اشتهای فراوان غذایش را خورد و بعد از آن تاجر مهربان او را به اتاق مخصوص خواب هدایت کرد و به او گفت که می‌تواند در این اتاق با آسایش و

راحتی تمام استراحت نماید. سپس مرد نیکوکار نیز به طبقه پائین آمد و پس از مدتی هر دو به خواب رفتند. هنوز سه ساعت به بامداد مانده بود که روح، جوان را از خواب بیدار کرد و گفت: برخیز تا دیر نشده است به اتاق تاجر برو، او را به قتل برسان و طلاهای او را بردار که ما به آنها بیش از او احتیاج داریم. عجله کن، باید پیش از طلوع آفتاب از اینجا برویم.

و دگر بار جوان فریب حرفهای روح را خورد و تسلیم وی گردید. او به آهستگی از پله‌ها پائین آمد و به اتاق تاجر رفت. تاجر هنوز در خواب بود. جوان به آهستگی جلو رفت. در پائین تخت تاجر شمشیری جواهرنشان قرار داشت و در آن طرف کیسه‌های طلا و جامهای شیشه‌ای که از دانه‌های جواهر پر بودند. ماهیگیر بی‌درنگ شمشیر را از غلاف بیرون کشید ولی در این

لحظه تاجر از خواب بیدار شد و با تعجب به جوان نگریست و گفت: جوان، این گونه می‌خواهی از زحمات من تشکر کنی؟ تو می‌خواهی با ریختن خون من پاسخ نیکی و اعتماد مرا بدهی؟ اقا جوان که گویا چیزی نمی‌شنید، شمشیر را به طرف تاجر برد، او سعی کرد که شمشیر را از دست جوان بگیرد، اقا جوان با بی‌رحمی آنرا در شکم تاجر فرو کرد و تاجر بی‌گناه را به قتل رساند.

روح از اینکه توانسته بود جوان را بخوبی بفریبد خوشحال بود و مرتباً می‌گفت: عجله کن، هرچه زودتر کیسه‌های طلاها و جواهرات او را بردار که دیگر تا دمیدن آفتاب چیزی باقی نیست. جوان هم طلاها و جواهرات تاجر را برداشت و در حالی که هنوز رمقی در تن تاجر باقی بود و از درد ناله می‌کرد او را با بدن

خونین بر روی زمین رها کرد و از خانه او خارج شد.
جوان بسرعت می‌دوید تا اینکه متوجه شد که خیلی از
شهر دور شده‌است. آفتاب هم کم‌کم بالا آمد و اطراف
او روشن گشته‌است.

بازگشت ماهیگیر

در این زمان بار دیگر ماهیگیر به حال خود بازگشت و غرق در اندوه و ماتم شد و از کرده خویش سخت پشیمان و شرمنده گردید. او در حالیکه جواهرات و کیسه‌های طلا را به داخل رودخانه کنار جاده می‌انداخت، با خشم فراوان فریاد کشید: روح گناهکار، چرا مرا مجبور به انجام این اعمال می‌کنی. تو مرا وادار کردی تا او را بکشم و بهای خوبیهای آن مرد را با خونش پس دهم. حالا برایم روشن شد که تو خود شیطان هستی. آری تو در گناه غرق شده‌ای و دیگر کار نیک و پلید برای تو تفاوتی ندارد. اقا من از کار خود پشیمان هستم و تو را مسئول این گناهان می‌دانم، هر چند من نباید به حرفهایت گوش می‌دادم

ولی از این به بعد دیگر تسلیم تو نخواهم شد.
 روح در پاسخ حرفهای جوان گفت: هنگامیکه تو
 مرا از بدنت خارج کردی و در این دنیای بی رحم، تک
 و تنها آواره نمودی، هر قدر به تو التماس کردم، تو به
 من رحم نکردی و حتی قلبت را نیز به من ندادی. آن
 زمان من به تو گفتم که مرا در این دنیای آلوده رها
 نکن و حالا من همه اعمال پلید جهان را آموختم و به
 آنها عادت کرده‌ام.

جوان بر خود لرزید و با عصبانیت فریاد زد: روح،
 تو دیگر اسیر شیطان شده‌ای و من باید همانند گذشته،
 تو را از بدنم خارج کنم. آری من دیگر نمی‌خواهم که
 تو همراه من به هر جایی بیایی. تو باعث شدی که عشقم
 را رها کنم و او را تنها بگذارم. تو سبب شدی که خود را
 در گناهان آلوده کنم، اقا هرگز اجازه نخواهم داد تا

چون گذشته مرا وادار به انجام گناه کنی. باید هرچه
زودتر تو را از بدنم خارج کنم.

روح با خونسردی گفت: ای نادان مگر فراموش
کرده‌ای که آن جادوگر لعنتی به تو چه گفت؟ انسان
فقط می‌تواند یکبار روحش را از بدن جدا نماید و اگر
روح او به بدنش وارد شد، دیگر قادر نخواهد بود که
روح را از تن خود بیرون کند. تو دیگر نمی‌توانی مرا از
بدنت خارج کنی و من تا آخر عمرت با تو خواهم بود.
سحر و افسون آن جادوگر فقط یکبار به درد تو خورد
و حالا تو یک انسان گناهکار شده‌ای و دیگر
نمی‌توانی با دختر دریا زندگی کنی و او نیز نمی‌تواند
تو را دوست بدارد.

ماهیگیر با شنیدن این حرفها بیش از حد غمگین
شد و در حالیکه زانوهایش تحمل وزن او را نداشتند بر

روی زمین افتاد او می دانست که روح راست می گوید و از اینکه با سادگی و نادانی، فریب روح را خورده و عشقش را رها کرده بود، بسیار پشیمان بود. جوان با دلی پر از اندوه بر روی خاک افتاد و از ته دل گریه کرد و از کارهای گذشته، توبه نمود او تا صبح سر بر زمین گذاشته بود و می گریست و نمی دانست با چه رویی نزد دختر دریا باز گردد.

روز بعد، پس از طلوع آفتاب، ماهیگیر برخاست و به روحش گفت: روح شیطانی و فریبکار، خوب به حرفهایم گوش کن. من دستهایم را می بندم تا آنچه که تو می گویی انجام ندهم و دهانم را نیز خواهم بست تا حرفهای تو از آن خارج نگردد، آنوقت می بینی که چگونه نزد عشقم باز خواهم گشت.

اقا روح دوباره زبان به سرزنش او گشود و گفت:

مگر دختر دریا کیست که می‌خواهی این همه راه را بروی و دوباره با او زندگی کنی. او حتماً تا بحال تو را فراموش کرده‌است و من مطمئن هستم که دیگر تو را دوست ندارد. گوش کن جوان، در این دنیا من کسانی را دیده‌ام که از عشق تو بسیار زیباتر و جذابتر هستند. دختر دریا در برابر آنان چون شعله شمع در کنار خورشید می‌باشد. من در سرزمینهای دور دست دخترانی را دیده‌ام که چون آه‌وراه می‌روند و از فرق سر تا پایشان را با جواهرات گوناگون آذین بسته‌اند. حالا بیا و این دختر دریا را فراموش کن، بیا تا تو را به جاهایی ببرم تا بدانی زیبایی یعنی چه.

ماهیگیر گفت: دروغگو، من دیگر به حرفهای تو اعتماد ندارم، درضمن من دختر دریا را دوست دارم و برایم اهمیتی ندارد که بسیاری از او زیباتر هستند.

بدین ترتیب جوان دیگر فریب روح را نخورد و به سوی دهکده خودش و به آن جایی که عشق خود را رها کرده بود به حرکت درآمد.

جوان در حالیکه دستها و دهان خود را بسته بود، بدون اینکه به روح توجهی بکند، بسوی دریا حرکت می کرد. البته روح در میان راه مرتباً او را سرزنش می کرد ولی جوان گوشش بدهکار نبود تا اینکه بالاخره به ساحل دریا رسیدند. جوان بلافاصله دستها و دهان خود را گشود و بسوی دریا دوید و پی در پی دختر دریا را صدا زد اما هیچ جوابی نشنید. او تسلیم نشد و تمام روز در امتداد ساحل می دوید و دختر دریا را صدا می زد ولی باز جوابی یا نشانه‌ای از او ظاهر نشد. او همچنان در کنار دریا به انتظار ایستاد. دیگر شب شده و جوان هم بسیار خسته بود.

در همان شب ماهیگیر از چوبهای کنار ساحل کلبه کوچکی در بالای صخره‌ها بنا کرد و یک سال در آنجا اقامت گزید و در این مدت هر روز به کنار دریا می‌رفت و دختر دریا را صدا می‌زد اما هر روز همچون روز قبل هیچ خبری از او نمی‌یافت. جوان هر جایی را که به فکرش می‌رسید بدنبال دختر دریا گشت و نام او هرگز از زبانش نمی‌افتاد ولی با اینهمه نتوانست نشانی از او پیدا کند. البته ماهیگیر هرگز دلسرد و مأیوس نگشته بود. روح هنوز هم به سرزنش او مشغول بود و سعی می‌کرد جوان را از جستجوی دختر دریا باز دارد و کاری کند که او دختر دریا و عشقش را فراموش نماید، هر چند او هرگز موفق نشده بود چون عشق دختر دریا برای جوان بسیار با ارزش بود.

پس از گذشت یک سال، روح که دیگر از این

انتظار طولانی به تنگ آمده بود با عصبانیت فریاد زد:
 جوان، بس کن، خواهش می‌کنم دختر دریا و عشق او را
 فراموش کن. من دیگر حوصله ندارم که به این انتظار
 مسخره تو ادامه دهم و در آن شریک باشم، بیا او را
 فراموش کن و بگذار من در قلمت وارد شوم.

جوان دیگر خسته شده بود و نمی‌دانست چه بکند.
 قدری فکر کرد و گفت: قبول است، اگر می‌توانی در
 قلبم وارد شو. روح بدنبال این حرف سعی کرد که در
 قلب جوان وارد گردد اما پس از چند لحظه گفت:
 جوان نمی‌توانم وارد بشوم. افسوس که نمی‌توانم راهی
 برای ورود خود به قلبت پیدا کنم. قلب تو با عشق
 محاصره شده است و عشق دختر دریا از آن محافظت
 می‌کند.

جوان در جواب روح گفت: اما اگر بخواهم

می توانم به تو کمک کنم و

در این میان ناگهان صدای ناله‌ای دردآور از دریا برخاست. جوان می‌دانست که وقتی این ناله‌ها و گریه‌ها به گوش می‌رسند حتماً یکی از اهالی دریا مرده است. او خیلی ترسید. شوری در دلش افتاده بود و مانند پرنده‌ای که جفتش مرده باشد به این طرف و آن طرف می‌رفت و بسیار بی‌قرار شده بود. او بسرعت به ساحل رفت و هراسان به وسط دریا خیره شد. امواج سیاهی را دید که شتابان و با قدرت بسوی ساحلی که آنها در آن ایستاده بودند هجوم می‌آوردند. جوان جسم نقره‌ای را دید که به همراه امواج به طرف آنان می‌آمد.

امواج خروشان به ساحل رسیدند و آن جسم را در برابر شنهای ساحل بجای گذاشتند و دوباره به دریا

برگشتند. ماهیگیر آنچه را که می‌دید، باور نمی‌کرد. آری پیکر بی‌جان و سرد شده دختر دریا بود که توسط امواج برای جوان آورده شده بود. ماهیگیر فریاد جگرسوزی کشید و گریه کنان در کنار جسد دختر دریا به زمین افتاد. او به یاد روزهای خوشی که با دختر دریا داشت و به یاد اولین روز که او را صید کرده بود، افتاد و غصه‌اش چند برابر شد. جوان دستهای سرد دخترک را در دست گرفت و به او نگاه کرد. او نمی‌توانست قبول کند اما واقعیت همان بود. ماهیگیر خودش را در این کار مقصر می‌دانست و نمی‌توانست خود را ببخشد. او دختر دریا را رها کرد و بی‌خبر بدنبال روح پلیدش به راه افتاد و دختر دریا هم از غصه او جان داد. در این لحظه امواج سیاه رنگ دریای خشمگین، آهسته آهسته به سوی ساحل نزدیک می‌شد

و از محلی که قصر پادشاه دریا بود، ناله و فغان به گوش می‌رسید. روح از ماهیگیر خواهش کرد که بجای امنی بروند تا از امواج در امان باشند ولی جوان چگونه می‌توانست دختر دریا را رها کند. امواج به ساحل نزدیک شدند. جوان دانست که دیگر لحظه آخر است. در این وقت، قلب جوان از درون شکست و روح توانست وارد آن شود. جوان درحالیکه دستهای دختر دریا را محکم نگه داشته بود، در میان امواج سیاه غوطه‌ور شد و بدین ترتیب دریای خروشان پیکر جوان را دربر گرفت و او را با خود به اعماق آب کشید.

پایان

Fisherman's Psyche

Oskar Wilde

Translated by: K. Hajinasrollah

ARZAN PUBLICATIONS



TEHRAN, IRAN